

## روایتی از کارگری در معدن سنگ آهن

تاریخ جوامع تکنونی تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است. ستم‌گر و ستم‌کش در رودرویی دائمی با یکدیگر قرار گرفته و دست به مبارزاتی بی‌وقفه، گاه پوشیده و گاه آشکار زده‌اند. جنگ و ستیز این طبقات در هر دوره باعث انقلابات و فروپاشی نظم زمانه و بر سرکار آمدن نوعی جدید از تضاد طبقاتی و شرایط جدید شده است.

نظام سرمایه‌داری سه ویژگی اصلی دارد:

۱. انحصار و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید

۲. کار مزدی

۳. تولید کالایی

این ویژگی‌ها باعث پدید آمدن روابطی شده که دو طبقه‌ی اصلی یعنی طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی سرمایه‌دار در دو سر این روابط قرار دارند و در تضادی با هم جامعه را شکل می‌دهند. کارگر جز نیروی کارش که ارزش را خلق می‌کند صاحب چیز دیگری نیست و برای تأمین حداقل نیازهای زندگی (خوراک، پوشاک، مسکن و ...) ناگزیر به فروش این نیرو به سرمایه‌دار است و مزدی که به کارگر داده می‌شود نیز تنها برای تأمین این حداقل‌ها و بازایی نیروی کارش است تا بتواند روزی دیگر برای سرمایه‌دار کار کند.

کشور ایران یکی از بزرگ‌ترین کشورهای تولیدکننده آهن و فولاد در جهان است و سود سرشاری نصیب مالکان و سرمایه‌داران این بخش می‌کند؛ سودی که با استثمار هرچه‌بیش‌تر کارگرانی که در این بخش کار می‌کنند، میسر می‌شود. کارگران این بخش همواره به دلیل شرایط سخت کاری اعم از شیفت‌های کاری طولانی، گردوخاک، عدم پرداخت بیمه و عدم رعایت ایمنی از سوی کارفرما در معرض خطرات کاری و جانی بوده‌اند. در این حین کارفرما از سر سودپرستی تمایلی به بهبود امنیت محیط کار ندارد و از دست دادن یا ندادن کارگر برایش اهمیت ندارد؛ زیرا انبوهی از کارگران بیکار جلوی در کارخانه‌ها صف بسته‌اند و کارفرما می‌تواند هر لحظه که اراده کند بنا به تمایل خود کارگر دیگری استخدام کند.

همان‌طور که برای درمان یک بیماری لازم است نخست در موردش شناخت پیدا کنیم، روایت و اشتراک شرایط سخت زیستی طبقه کارگر در کارگاه‌ها، کارخانه‌ها، معادن و ... نیز ضروری است.

\*\*\*

سربازی را که تمام کردم اوایل تابستان بود. به دلیل مشکلات و فشار اقتصادی و کمک به معیشت خانواده، به پیشنهاد یکی از اقوام برای نگهداری در یک معدن سنگ آهن به استان مجاور رفتم. حدود ۹ ساعت در راه بودم تا بالاخره به نزدیکی معدن رسیدم. از دور که نگاه می‌کردم و گرد و خاکی که سر به فلک کشیده بود را می‌دیدم و به یاد جمله «کار در معدن سخت‌ترین کار دنیاست» افتادم. از نگهداری معدن که قرار بود محل کار جدیدم باشد وارد شدم. تمام وسایلی که همراه داشتم توسط نگهبان نوشته شد تا هنگام خروج فقط اجازه‌ی حمل آن وسایل را داشته باشم. به بخش مدیریت برای امضاء قرارداد رفتم. قراردادهای سه‌ماهه نوشته می‌شدند و حقوق یک ماه در گرو شرکت باقی می‌ماند که بعد از پایان سال واریز می‌شد.

همراه سعید که مسئول اسکان کارگرها بود به سمت محل اقامت به راه افتادیم. بعد حدود ۲۰ دقیقه پیاده‌روی به کانکس شماره ۴۰ رسیدیم که به جز من سه نفر دیگر داخل آن زندگی می‌کردند. البته تعدادی خانه و اتاق با امکانات نیز در قسمت دیگر وجود داشت که محل زندگی مهندسین معدن بود. با سعید خداحافظی کردم و دراز کشیدم. هوا آن قدر گرم بود که خیس عرق شده بودم و به این فکر می‌کردم که حداقل خوبه تو این هوا جای کارگرهای بدبخت تو معدن نیستی و کارم هم راحت است و گردوغبار و بیل و آچار و اینا ندارد که خوابم بُرد.

کارگرها که از سر کار برگشتند با هم‌اتاقی‌هایم آشنا شدم. هر کدام از شهر و استانی دیگر بود. عرفان ۳۰ ساله و متأهل که هر دو ماه یک‌بار برای دیدن خانواده به شهرستان می‌رفت و برمی‌گشت. عباس و امیرحسین هم مجرد بودند. چند روز گذشت و من هم به کار مشغول بودم. ورود و خروج ماشین‌آلات و کارگرها را ثبت می‌کردم. کارم زیاد سخت نبود. سه تا نگهبان بودیم: ۱۲ ساعت کار، ۲۴ ساعت استراحت. کارگرها مجبور بودند هر روز برای رفتن و آمدن از سر کار به اتاق نگهداری بیایند تا دستگاه حضور و غیاب که با اثر انگشت خودشان ثبت می‌شد، روز کاری را برای‌شان محاسبه کند. به جز کارگرهای چند بخش اعم از سنگ‌شکن و حفارها که مجبور بودند چند ساعت اضافه کار کنند و در این چند روز فقط از دور دیده بودم‌شان، با بقیه تقریباً آشنا شده بودم.

ساعت هشت شب بود که شیفت کاریم تمام شد و به اتاق رفتم. بعد شام حوله‌ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم. حدود ۳۰۰ کارگر در این معدن کار می‌کردند و فقط ۴ تا حمام وجود داشت و کارگرها مجبور بودند بعضی وقت‌ها یکی دو ساعت بعد از تمام شدن ساعت کاری حمام کنند. از واحد کیفیت حدود ۲۰ نفر هنوز توی صف بودند. بیش‌ترشان سر و صورت‌شان به خاطر گردو خاک سیاه شده بود که معلوم بود کارگرهای بخش سنگ‌شکن هستند. کنجکاو بودم که در مورد کار کردن و شرایط کارشان بدانم. به کنار پسری رفتم که از قیافه‌اش معلوم بود هنوز ۲۰ سالش نشده. چشمانش به خاطر گرد و غبار قرمز و تمام صورتش خاکی شده بود. لب‌هایش تیره و روی دندان‌هایش

پر از غبار آهن بود و صدای خس خس نفس کشیدنش را هم تقریباً تا دو متری می شنیدید. بعد از سلام و احوال پرسی از شرایط کارش پرسیدم. با صدای گرفته شروع به صحبت کرد:

«هشت نفریم که در بخش سنگ شکن با هم کار می کنیم. امسال به عنوان نیروی کار ساده به اینجا آمدم. بخش بزرگی است و هشت نفر نمی توانند از پس کارها این بخش بر بیایند و شرکت هم که کارگر جدید نمی آورد و ما را مجبور می کنند بیش تر کار کنیم. تمام کارها مثل تعمیرات، جوش کاری، برش کاری، سرویس و روغن کاری دستگاهها، نظافت و بیل کاری و حتی کارهای برقی را خودمان انجام می دهیم. همین چند وقت پیش بود که دوستم را برق گرفت. صبحها که زودتر از بقیه سر کار می رویم و شبها هم دیرتر می آییم. من و دوستم که کارگر ساده هستیم بیش تر از بقیه آنجا کار می کنیم. هر صبح مجبوریم وقتی بقیه مشغول تعمیر و چک کردن بخشهای مختلف هستند، ناشتا دو سه ساعت بیل کاری کنیم و در این حین هم استادکارها صدای مان می زنند که بدو فلان آچار و فلان وسیله را برایم بیار. بعد هم سرمان غرغر می کنند که دیر کارتارن را تمام می کنید و حواستان باشد که اخراج نشوید. بعد از روشن شدن سنگ شکن نیم ساعتی فرصت داریم که همانجا در اتاق اپراتور صبحانه بخوریم و بعدش باید در آن گردوغبار بیاییم بیرون و در این گرما و زیر نور خورشید حواس مان باشد که در کار مشکلی برای یکی از دستگاهها یا نوارهای نقاله پیش نیاد. همین چند وقت پیش بود که یکی از نوارها پاره شده بود. دیر فهمیدیم و بار زیادی زمین ریخته بود؛ من و دوستم سیصد و بقیه دوست هزار جریمه شدند. حالا یک روز که دیدی گردوغبار نیست و داشتیم تعمیرات می کردیم، بیا پیشمان، خودت شرایط کار را می بینی.»

نوبت حمام کردنش رسید و نتوانست بیش تر حرف بزند. آن شب را خوابیدم و هر روز در انتظار این که بتوانم در حین کار به دیدن شان بروم. چندی نگذشت که دیدم سنگ شکن کار نمی کند و تصمیم گرفتم به آنجا بروم. پایم را که داخل محوطه گذاشتم تا ساق پا رفتم داخل گردوغبار و بینیم پر از خاک شد. محوطه ای عجیبی بود برایم. بعضی از دستگاهها و نوار نقالهها روی پایه های آهنی وصل بودند که شاید ده متر ارتفاع داشتند و کارگرها بدون هیچ وسیله ای ایمنی داشتند روی آنها راه می رفتند و جوش کاری می کردند. حتی کلاه ایمنی هم نداشتند. محمد را در گوشه ای دیدم. پیشش رفتم. داشت با بیل خاکها را جابه جا می کرد و مشغول صحبت شدیم. پرسیدم:

- «ماسک و دستکش کو بچه؟ واسه همینه که نفست می گیره.»

- «نمی دونم، شاید زیر این گرد و خاک باشه. هفته ای یه جفت دستکش و یه ماسک بهمون می دن که همون روز اول پاره می شن و به درد نمی خورن. دیگه عادت کردیم به این سرفهها و خشکی دست و پاهامون. البته مجبوریم عادت

کنیم. چند بار به سرپرستی رفتیم و درخواست کردیم، گفتن آگه اینقدر سلامتی تون واستون مهمه، خودتون برید بخرید. با این چندرغازی هم که بهمون می‌دن، خودمون نمی‌تونیم بخریم.»

آفتاب سوزان و لباس محمد خیس عرق شده بود. با پشت دست عرق روی پیشانی را پاک می‌کرد و گردو خاک هم با آن کم‌رنگ می‌شد و می‌توانستم رنگ زرد پوستش را که تا آن زمان به خاطر سیاهی گردو خاکِ رویش ندیده بودم، ببینم. استادکارش صدایش زد:

-«محمد، پتک بزرگه رو بیار، باید پیچ‌های هیدروکن رو سفت کنیم.»

-«چشم اوستا، اومدم.»

پتک را برداشت. از پله‌ها بالا رفت. آچار را دور مهره‌ها گذاشت و شروع به ضربه زدن به دسته‌ی آچار با پتک کردند. صدای ناله‌های اوستا همراه با پتک زدن‌هایش نشان از قدرت ضربه‌هایش بود. چند ثانیه بعد به خاطر فشاری که به بدنش آمده بود شروع به لرزیدن کرد و پتک از دستش افتاد. یکی از بچه‌ها برایش مقداری آب قند آورد و حال اوستا کمی بهتر شد.

شاسی‌بلندی سفید نزدیک شد. حتی اسم ماشین را هم نمی‌دانستم. کمی از شیشه را پایین داد. هوای سرد کولر داخل از پنجره بیرون می‌آمد. با عصبانیت گفت:

-«چرا وایسادین؟ زود باشید کاراتون رو انجام بدید. دیره. به اپراتور بگید روشن کنه. از تولید عقبیم، باید جبران کنید وگرنه از اضافه‌کاری که کردید خبری نیست.»

اوستا جواب داد: «چشم مهندس، الان شروع می‌کنیم.»

-«بچه‌ها زود باشید کارهاتون رو تموم کنید. وسایل‌ها رو جمع کنید.» به لودر بی‌سیم زد که داخل سیلو بار بریز.

\*\*\*

صدای آژیر خطر به صدا درآمد. هشداری که نشان از روشن شدن بخش سنگ‌شکن می‌داد. دویست متری از محوطه فاصله گرفتیم. گرد و خاک همه جا را فرا گرفت. به چشمان کارگرها خیره شدم. می‌توانستم درد و رنج و مشقت آن‌ها را بدون حتی کلمه‌ای حرف زدن درک کنم.

محمد گفت: «من دیگه باید برم و حواسم به کار باشه.»

به راه افتاد و یواش یواش مانند شبی درون گردوغبار گم شد.